

اعدامِ صادق قطب زاده

محمد رضا همایون

داستان اعدام قطب زاده یکی از تلخ ترین حکایت های اوین در سال های ۶۱-۱۳۶۰ است. در عین حال رویش بذری در ذهن ها و گواهی بر این امر که در آن شب های تیره نیز بودند مردانی که بر علیه شکنجه و کشتار و لغو حکم اعدام برای همیشه در ایران می اندیشیدند و اعتقاد داشتند. این داستان و آن شب سال ها در ذهنم زندانی بود، نمی دانم نمی خواستم یا نمی توانستم آن را تصویر کنم. یک بار بر حسب تصادف برای دوست خورم، ناصر مهاجر، آن را تعریف کردم و به توصیه و تشویق او به نوشته در آمد. به او تقدیمش می کنم.

نازه از هوا خوری برگشته بودیم و هنوز در اتاق مستقر نشده بودیم که "برادر ایجاب" داد کشید:

- شامتان را زود بخورید و واسه ی "حسینیه" آماده شید.

قاسم، مسئول اتاق مان، به سرعت خودش را به در رساند و گفت:

- اتاق ما؟ اشتباه نمی کنید...

"برادر ایجاب" اجازه نداد قاسم حرفش را به آخر برساند. یک نه ی کش دار گفت و درِ اتاق

را بست. قاسم اما ساکت نماند.

- آخه ما...

- آخه و زهرمار! گفتم غذاتونو کوفت کنید و آماده شید و گردن بشکنید حسینیه. دیگه هم

ایجاب مزاحمت نکنید!

صدای قدم های "برادر ایجاب" از پشت در دور می شد که قاسم شانه هایش را بالا انداخت و

به طرف ما برگشت. محمود اولین کسی بود که دهان گشود. در حالیکه با حوله عرق سرو

صورتش را پاک می کرد در آمد که:

- نمی فهمم، اینا که می دونن ما چه کاره ایم. باز چی شده؟ سه شبه شب ها که دعای توسل می خونن، ما رو...

حسن حرفش را برید:

- لابد باز اسدالله معرکه راه انداخته!

کاظم، با خونسردی همیشگی اش وارد بحث شد:

- بابا، این "برادر ایجاب" باز اشتباه می کنه. مثل اون دفعه می ریم و دوباره با پس گردنی برمون می گردونن. قاسم جان باید بیشتر اصرار می کردی.

- چه کار می کردم؟ پامولای در می داشتم تا درو نبندد؟ مگه نشنیدی گره خرچه می گفت؟ حسن، با خوش خیالی و طنز خاص خودش پایان بحث را اعلام کرد:

- خوب حالا بیایم غذارو "کوفت" کنیم، بعد معلوم می شه. شاید اشتباه کرده ان؛ شاید هم رفتیم و با اسدالله یک دعای توسل حال کردیم، بدم نیس ها!

به شوخی حسن کسی نخندید. برعکس، یک آن سکوتکی برقرار شد. دوماه پیش بود که به اشتباه ما را به حسینیه بردند و سخت حال مان را گرفتند. ماه رمضان بود. روز شهادت حضرت علی. همین "برادر ایجاب" بود که آمد و فریاد زد: «غذاتونو کوفت کنید و آماده شید و گردن بشکنید "حسینیه"». آن شب کسی به حرف "برادر ایجاب" شک نکرد. چون مدتی بود که برنامه های مذهبی زندان را زیادتر کرده بودند، و جز برگزاری مراسم دعای کمیل شب های جمعه، به قول بچه ها "کانال ۲" هم باز کرده بودند، و سه شبه شب ها دعای توسل راه انداخته بودند، دستور رفتن به "حسینیه" را به حساب افزایش اذیت و آزار لاجوردی گذاشتیم؛ نه اشتباه "برادر ایجاب" که حماقت از قیافه اش می بارید. حتا شک نکردیم که این احمق که عنوانش "برادر مصطفی" بود و تکیه کلامش "ایجاب مزاحمت نکنید" و در میان بچه ها معروف به "برادر ایجاب"، ممکن است اشتباه کرده باشد و اصلاً برنامه ای برای "حسینیه" رفتن "چپ" ها در میان نباشد. بنا براین دستور "برادر ایجاب" را اجرا کردیم و به سوی "حسینیه" به راه افتادیم. "حسینیه" پر بود. "برادر ایجاب"، ما و بچه های دو سه اتاق دیگر "سالن ۳" را برد و نشانند درست رو به "روی سن، برنامه ی آن شب، "گیلی شو" بود. لبخند بر لب بچه ها نقش بست. آیت الله گیلانی روضه می خواند و بچه ها می خندیدند. وقتی ریزخندها به ریه تبدیل شد، معلوم شد که ما از "سالن کفار" هستیم. از "حسینیه" بیرون کشیدنمان و تا توی اتاق، با توسری و سیلی و مشت و تیپا مشایعت کردندمان. از آن به بعد "ممنوع الحسینیه" شدیم. برای یک هفته هم از هواخوری و خوردن غذای گرم محروم شدیم. می گفتند که "برادر ایجاب" را هم به علت سهل انگاری و بی مبالاتی تنبیه کرده اند.

شام را "کوفت" کردیم و به وقت چای تصمیم گرفتیم که پی‌ی برنامه‌ی امشب را بگیرم و تا مسئله روشن نشده است، از رفتن به "حسینیه" خودداری کنیم. هنوز چای مان را تمام نکرده بودیم که در بند باز شد و هیکل حاج آقا سعید در آستانه‌ی در ظاهر شد. نوبت کشیک "برادر ایجاب" آیا به پایان رسیده بود، یا که برنامه‌ی خاصی در پیش بود؟

- آماده شید، نوبت دستشویی ست، به محض این هم که برگشتم، می‌ریم "حسینیه". شستن ظرف‌ها را بذارید برا فردا صبح.

حاج آقا سعید چند سال از "برادر ایجاب" من تر بود. با شعورتر هم بود؛ یعنی می‌شد چند کلامی با او حرف زد. حرفش را که زد، قاسم قدمی پیش گذاشت و نگرانی بچه‌ها را به او گفت. پامخ حاج آقا سعید هر شک و شبهه‌ای را از بین برد.

- نترسید. اشتباهی در کار نیست؛ قسمت اول برنامه مخصوص شماست.

"مخصوص شماست" را کشید. حالا دچار تعجب شده بودیم. قضیه چیست؟ با این سؤال به دستشویی رفتیم و سپس به سوی "حسینیه". از اتاق‌هایی که از جلوشان می‌گذشتیم، صدائی بلند نبود. پس کل سالن ۳ را برده بودند. ما، آخرین اتاق سالن ۳ بودیم که وارد "حسینیه" شدیم. پُر بود؛ هم قسمت "خواهران" و هم قسمت "برادران". مثل دو ماه پیش، سالن ۳ ای‌ها را در ردیف اول نشانده‌اند و درست جلوی سن. پشت سر ما، اتاق ۲ بالای بند ۲ را نشانده‌اند که "چپ" بودند. پشت سر آن‌ها چند اتاق از بند ۱ را ردیف نشانده بودند و پشت سر آن‌ها اتاق‌های توأین سالن ۴ و نیز همه‌ی سالن ۶ را. سالن ۶ مخصوص توأین زیر بیست سال بود و اتاق‌هایشان، به اصطلاح، در باز.

"حسینیه" را با پرده‌ای که به اندازه‌ی یک متر از زمین بالا آمده بود، دو قسمت کرده بودند. سمت راست را به "خواهران" - یعنی زندانیان زن - اختصاص داده بودند؛ سمت چپ، مخصوص "برادران" یعنی مردان، بود. پرده، اوایل کار "حسینیه" از سقف آویزان بود. بعد اما آن را کوتاه کردند؛ طوری که وقتی سرپا می‌ایستادیم خواهران می‌توانستند از کمر به بالا ما را ببینند. چون زندانیان مرد حق نداشتند جز جلوی پای شان به جای دیگری نگاه کنند. ما را پس از زنان زندانی به "حسینیه" می‌آوردند و به موازات پرده راه می‌بردند. زندانیان زن اما می‌توانستند از پشت "حجاب کامل" برادران را برانداز کنند. می‌گفتند که پرده را کوتاه کرده‌اند تا خواهران "بریده" بتوانند مسئولین شان را - که اکثراً مرد بودند - شناسایی کنند. حمید که در تور افتاده و تصادفی دستگیر شده بود را به همین ترتیب شناسایی کردند. یکی از مادران قسمت "خواهران" لوم می‌دهدش. فردای آن شب، برای بازجویی به سراغش آمدند و او را حسابی تفریر کردند. بعد از سه ماه اقامت در اتاق تفریری‌ها و تحمل بازجویی‌های مداوم که به بند برگشت، به کلمه‌ی "مادر" حساسیت پیدا کرده بود. هر وقت می‌خواستیم سر به سرش بگذاریم برایش نوحه‌ی "مادر"

نبودی ببینی "صادق آهنگران را می خواندیم.

حرف زدن در "حسینیه" ممنوع بود. هم ردیف‌ها، یعنی هم اتاقی‌ها، فقط می توانستند با هم حرف بزنند. این‌ها را ردیف کنار هم می نشانند؛ گوش تا گوش. به بهانه‌ی حرف زدن با هم اتاقی بود که گاهی می شد با پشت سری یا نفر جلویی چند کلمه‌ای رد و بدل کرد. البته در لحظه‌ی غفلت پاسداران، که مثل چوب کنار دیوار ایستاده بودند و زندانی‌ها را می پاییدند. علاوه بر این، طرف صحبت را باید می شناختی. صحبت‌ها هم بیشتر درباره‌ی خبرهای زندان بود: چند نفرید؟ "آزادی" دارید؟ اعدامی داشتید؟ از چه گروه‌هایی به تازه‌گی دستگیر کرده‌اند؟ دادگاه‌ها چگونه بوده‌اند؟ حکم‌های چند ساله داده‌اند. و...

ترکیب آن شب "حسینیه" راحت به دست ما آمد. اکثر بچه‌ها چپ بودند. جز سالن‌های ۴ و ۶ و یک اتاق از بند ۱، اکثریت مردان زندانی از سالن‌های به اصطلاح در بسته و غیرتواب بودند. چند نفری از لژنشین‌ها هم از انفرادی‌های بند ۲۰۹ بودند. سالن‌های چپ که جلو نشسته بودند به تکبیری که سالن شش‌ی‌ها می فرستادند - به قول لاجوردی - با "بی حال" جواب می دادند. عده‌ای هم اصلاً جواب نمی دادند. جواب تکبیر در زندان، با جوابی که در بیرون رایج بود، فرق داشت. در بیرون، تکبیر با "مرگ بر ضد ولایت فقیه، آمریکا، اسرائیل، منافقین، صدام یزید و کفار" تمام می شد. در اوین اما، به شوروی، منافق مسلح و کسان دیگری هم که به مقتضای وضعیت درازشان می کردند، مرگ حواله می دادند.

تکبیرها که شدت گرفت، فهمیدیم کسی وارد "حسینیه" شده است. چه کسی؟ تا از کنار ما نمی گذشت، نمی فهمیدیم. اول گوریل‌های محافظ لاجوردی که او را در میان گرفته بودند از کنار ما گذشتند؛ بعد مردی که کت و شلوار آبی آسمانی پرچین و چروکی به تن داشت و دو پاسداری که او را می بردند. به جلوی صحنه‌ی "حسینیه" که رسیدند، لاجوردی سر جای همیشگی اش - یعنی روی پله‌های صحنه - نشست و همراهانش هم در اطرافش جا گرفتند. چند لحظه‌ای به توده‌ای که در برابرش نشسته بود نگاه کرد. بعد میکروفون را به دست گرفت، مثل همیشه بسم الله‌ی گفت و از مدد باری تعالی به سپاه گمنام امام زمان و شکست دشمنان اسلام و توطئه‌های آمریکا و اجانب و... داد سخن داد و بعد از این مقدمه چینی، گفت:

- امشب کسی می خواهد با شما صحبت کند که در اوائل انقلاب منافقانه، در لباس دوست انقلاب و همراه امام ظاهر شده بود. ولی هوشمندی امام، این توطئه را هم خنثی کرد. چرا که او از عوامل نفوذی استکبار جهانی و آمریکاست. خوب به حرف‌هایش گوش کنید؛ عبرت‌آمیز است.

و باز مثل همیشه، گفته‌هایش را با آیه‌ای از سوره‌ی "یس" به پایان برد: «وعده‌ی عذاب بر اکثر آنان چون ایمان نمی آورند حتمی و لازم گردید». پس از آن رو کرد به مردی که کت و

شلوار آبی آسمانی پرچین و چروک به تن داشت:

- بفرما آقا قطب زاده!

"حسینیه"، یک باره منفجر شد: «مرگ بر آمریکا، مرگ بر آمریکا.» همه شعار می دادیم؛ توآب و غیر توآب؛ اکثریتی، اقلیتی، پیکار، مجاهد. "وحدت کلمه". "حسینیه" به لرزه درآمد بود. مرد آبی پوش از جا برخاست. خودش بود: قطب زاده. تکیده و لاغر شده بود؛ خمیده، پیر به نظر می رسید؛ شاید به خاطر ته ریش سفیدش. آرام به سمت پله های جلوی صحنه رفت. دست دراز کرد تا میکروفون را از لاجوردی بگیرد. لاجوردی اما خودش را پس کشید و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- نه بفرما بالای منبر! تو که ماشاالله واعظ خوبی هستی. بفرما بالا.

قطب زاده از پله ها بالا رفت و روی صندلی ی ارجی که آنجا بود نشست. سعی می کرد به توده ی به هیجان آمده و هم آهنگی که رو به رویش نشسته بود نگاه نکند. لژ نشین ها، مشت های گره کرده شان را در هوا تکان می دادند و پرشور "مرگ بر آمریکا" می گفتند. بچه های ردیف ما هم چنان کردند. یک دفعه یاد راه پیمایی ی اول ماه مه ۱۳۵۸ افتادم. آن جا هم تکان مشت ها تند بود و فریاد "مرگ بر آمریکا"، پر صلابت. یک آن از قطب زاده چشم بر گرفتم و به لاجوردی چشم دوختم. نگاهی پیروزمند داشت و لبخندی تحقیرآمیز. به علامت سکوت، دست هایش را بالا برد. "حسینیه" در سکوت فرورفت. با حرکت سر، به قطب زاده حالی کرد که هنگام سخنرانی ست. قطب زاده به سخن درآمد. "بسم الله" غلیظی گفت و بعد ساکت شد. تو گوئی نمی دانست چه بگوید. پس از چند لحظه دوباره دهان باز کرد. از خدماتش به انقلاب و امام حرف زد و این که در لباسی میش گرگ نبوده است. گفت: «گمراهی برای همه هست». آن را اما طوری می گفت که گویا "همه" شامل خودش نمی شود. از نقشش در پیروزی انقلاب گفت و وضعیت کشور در روزهای اول فروپاشی دم و دستگاه شاه. تمرکزی اما در حرف هایش نبود. انگار حواسش جای دیگری بود. با همان "او" های کشدار فرانسوی هر کلمه ای را به پایان می رساند و میان جمله ها فاصله می انداخت. این در و آن در می زد و معلوم نبود که چه می گوید. لاجوردی فهمیده بود که قطب زاده نمی خواهد به اصل ماجرا بپردازد؛ حرف های او را برید و شروع کرد به سؤال کردن. از "قضیه ی کودتا" پرسید و نقش آیت الله شریعتمداری در آن و کم و کیف شرکت افسران ضدانقلابی کودتاجی. قطب زاده با قیافه ای که درد از آن می بارید، به سؤال ها پاسخ می گفت. وقتی نمی خواست به سؤال پاسخ صریح بدهد، رو به لاجوردی می کرد و می گفت:

- خُب حاج آقا، خود شما که بهتر می دانید.

و می شنید:

- بله، من می دانم. اما دوباره بگو که این ها هم بشنوند.

سئوال های لاجوردی هم پراکنده بود و بی محور، یک بار از رابطه اش با آیت الله شریعتمداری می پرسید و یک بار از سوابق مبارزاتی اش. این یکی را با تمسخر طرح می کرد و طوری که حاضرین در "حسینیه" هم بخندند.

- آقای قطب زاده، کمی از سوابق مبارزاتی تان بگوئید.

- بعد از کودتای ۲۸ مرداد، نیروهای ملی - مذهبی مرا به خارج فرستادند تا جنبش را در خارج سازمان بدهم.

- خوب، چه کار کردی؟

- اولین کار ما، جمع آوری نیروها بود. بعد آنها را در گروه های اسلامی سازماندهی کردیم

...

لاجوردی نمی گذاشت قطب زاده حرف هایش را تمام کند. انگار می خواست همان یک ذره تمرکز او را به هم بریزد.

- می گویند شما ده ها پاسپورت خارجی داشتید. درسته؟

- ده ها که نه. چند تا پاسپورت داشتم که کشورهای جهان سوم در اختیارم گذاشته بودند...

- کشورهای جهان سوم؟!؟

- بله، مثل سوریه و لیبی. بارها به فلسطین رفتم. حتا قبل از تشکیل سازمان الفتح...

- عجب! نکنه می خواهی بگویی که یاسر عرفات را هم تو سازمان دادی؟! با وضعی که آن

مردک دارد، البته بعید هم نیست! ولی آقای قطب زاده، امشب، کمی رو به خدا کن و راست بگو...

- این مطالب را من بارها گفته ام و در اول انقلاب در خیلی از روزنامه ها...

- خوب اون موقع هرچه می خواستی می گفتی. ول حالا که توبه کردی، قضیه فرق می کنه!

اینطور نیست؟

قطب زاده، چند لحظه ای سکوت کرد. آهی کشید، و بعد گفت:

- به هر حال، هنوز آن موقع چیزی به اسم انجمن اسلامی دانشجویان در آمریکا وجود نداشت...

- گفتم مسائل خودت را بگو! پاسپورت ها را آمریکا و "سیا" داده بودند، نه؟ رفت و آمدهایت

هم برای نفوذ در جنبش های اسلامی بود. این طور نیست؟ "سیا" از همان وقت می دانست که

روزی امام به قدرت می رسد. برای همین هم عده ای را مأمور کرد که...

- حاج آقا، آن موقع که من می گم، هنوز امام تبعید نشده بودند!

- خوب چرا شما برای مبارزه به ایران نیامدید؟

- چند بار خواستم بیایم، ولی امام اجازه ندادند.

- کی امام اجازه ندادند؟

- یک بار در نجف خدمت شان رفتم و یک بار هم وقتی در پاریس بودند.

- این که همین اواخر بود؟

- اواخر کار، نه؛ اوایل که تحلیل هایم را به ایران می فرستادم و اوضاع هم به این سو می رفت. من اوضاع را درست ارزیابی کرده بودم. یادم می آید، اوائل سال ۵۷، یک شب، در میدان "تروکادروی" پاریس در کافه ای نشسته بودیم. ساعت ۲ صبح بود. یکی از همین چپ‌هایی که بعدها به من می گفتن سازشکار، رو به من کرد و گفت: «آقای قطب زاده این قدر تند ترین...»

- لابد، سر عرق خوردن تو کافه های پاریس می گفته، نه سر انقلاب اسلامی...

- نه خیر، سر سیاست گام به گام می گفت که من قبول نداشتم؛ من انقلابی بودم.

- برا همین می خواستید مرکز انقلاب را نابود کنید؟

لاجوردی به داستان خانه ای پرداخت که قطب زاده و گروهش در نزدیکی خانه ی "امام" اجاره کرده بودند و طرح موشک باران "مرکز انقلاب". قطب زاده این داستان را تأیید نکرد. اما گفت که هدفش تسخیر قدرت بوده است؛ تسخیر قدرت به معنای سرنگونی ی دولت. لاجوردی دوباره داستان موشک باران جماران را پیش کشید و پافشاری کرد که این کار بخش مهمی از این توطئه ی کودتا بوده است. قطب زاده به ادامه ی بحث در این باره علاقه ای نشان نمی داد؛ سرانجام هم تسلیم شد و گفت:

- بله، این طور بود.

- "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران".

سالن ششی ها بودند که شعار می دادند. صف های جلو چند بار این شعار را تکرار کردند. اما زود شعار را عوض کردند و شعار "مرگ بر آمریکا" سر دادند. سالن ششی ها همراهی نکردند و با صدایی بلندتر، همان شعار "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران" را تکرار می کردند. صف های جلو که فرصتی به دست آورده بودند تا درستی ی حرف ها و شعارهای گذشته شان را به رخ بکشند، صدایشان را بسی بلندتر می کنند و از ته حنجره "مرگ بر آمریکا" سر می دهند. صداها سرسام آور شده بود. هر گروه به سختی می کوشید صدای طرف مقابل را فرونشاند. اما از آن جا که تعداد توآب ها به مراتب کمتر از سایرین بود، فریاد "مرگ بر آمریکا" به زودی "حسینیّه" را لرزاند. در این هنگامه بود که لاجوردی از کوره در رفت؛ از جا برخاست و رو به ردیف های جلو فریاد برداشت:

- خیال کردین که جلوی دانشگاهین و قطب زاده هم شب میتینگ تونو از تلویزیون بخش می کنه؟! شماها گرچه روسی هستین، ولی در ذات و اصل تان آمریکاییین. نمی خواد شعار بدین. این را گفت و چند لحظه ای نگاه پر از نفرتش را به لژنشین ها دوخت و بعد سر جایش نشست. دوباره "مرگ بر شوروی" ی سالن ششی ها بر "حسینیّه" طنین انداخت. صف های جلو مهر سکوت

بر لب گذاشته بودند. کمی بعد، سالن ششی ها هم ساکت شدند. لاجوردی برنامه‌ی پرسش و پاسخ با قطب زاده را از سر گرفت. این بار، در فواصل پاسخ و پرسش ها، سالن ششی ها فقط تکبیر می گفتند. صف های جلو تنها زمانی با آن ها همراهی می کردند که شعار "مرگ بر آمریکا" گفته می شد. شعار "خمینی رهبر" هم بفهمی نفهمی تکرار می شد. سایر شعارها اما تکرار نمی شد و یا اگر می شد زیر لب گفته می شد. شعار "مرگ بر شوروی" را اصلاً تکرار نمی کردیم.

لاجوردی از رابطه‌ی قطب زاده با آمریکا و سازمان سیا پرسید. نمی دانم قطب زاده چه پاسخ گفت. به گمانم از کسی به نام عباسی نام برد. پراکنده گویی اش بیشتر شده بود. به یاد ندارم که رابطه با آمریکا را تأیید کرد یا نه. لاجوردی اما عصبی شده بود. نمی دانم از دست بچه ها بود که یک روند "مرگ بر آمریکا" می گفتند؛ یا به خاطر پاسخ های قطب زاده که انگار با آنچه قبلاً گفته بود نمی خواند. لحنش هم توهین آمیزتر شده بود. یک سره از رابطه با "سیا" می پرسید. قطب زاده، حاشیه می رفت. چندبار تکرار کرد که زمانی وزیر امور خارجه بوده است و به هر حال "روابطی" با آمریکایی ها داشته است. اما آن رابطه ای را که مقصود اسدالله لاجوردی بود، تأیید نمی کرد. نمی دانم چه شد که یک باره فریادی از صف های جلو، فضا را درهم ریخت: «جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد». همه، این شعار را تکرار کردند. دست ها مشت شده بود و مشت ها هوا را می شکافت. همه، هیجان زده بودند. قطب زاده از یاد رفته بود. بچه های چپ و غیرتوآب اولین بار بود که شعار "مرگ بر آمریکا" را با این شدت و حدت سر می دادند. جواب تکبیرها را نمی دادند؛ فقط، "مرگ بر آمریکا" ی آن را داد می زدند.

قلبم به شدت می تپید؛ طوری که هیچ صدایی را نمی شنیدم. از هیجان بود؟ این همه لبخند، هرگز در اوین ندیده بودم. از پشت سر هم حتا می شد لبان پر خنده را حس کرد. شاید هم از ترس بود. چرا ترس؟ نه، هیجان بود. اما هر بار که شعار "اعدام باید گردد" را می شنیدم، توی دلم خالی می شد. و یا وقتی که توآبین شعار "قطب زاده، تیرباران" را می دادند. "تیرباران" را با چنان نفرتی فریاد می زدند که گوئی اگر در جوخه بودند، بی تزلزل ماشه را می چکاندند. پشت بند ۴، به یادم آمد و صدای "خالی شدن آهن"؛ شب های خدا حافظی با اعدای ما؛ شب های بی خوابی و شمردن تیرهای خلاص. نه، تپش قلبم از ترس بود. ترس از چه؟ ترس از که؟ ترس که همیشه با من بود و از روزی که به اوین آورده شده بودم، مرا ترک نکرده بود. نه این نوع دیگری از ترس بود. چه نوع؟ نفهمیدم آن شب چرا می ترسم. اما هر بار که فریاد "اعدام باید گردد" بلند می شد، تپش قلبم بیشتر می شد و بیشتر صدایش در گوشم می پیچید. کم کم صداهای دیگر محو شدند. نفس نفس می زدم. صدای قلبم همه ی "حسینیه" را پر کرده بود.

- آقای قطب زاده اگر حرف دیگری داری بزن. والله همه اقرار المؤمنین!

قطب زاده، چند لحظه ای سکوت کرد. بعد گفت:

- نه، حرفی ندارم.

و بعدتر شروع کرد به خواندن دعای خلاصی از بند، که به فاطمه‌ی زهرا ربط پیدا می‌کند.
دعا را به فارسی خواند:

- ای شنوای هر آواز، ای به دست آرنده‌ی هرچه از دست رفته، ای آفریننده‌ی نفوس. بده به همه‌ی مؤمنان از مرد و زن، در مشرق و مغرب، ز بند گشایشی.

ساکت که شد، شعارهای "مرگ بر آمریکا"، "جاسوس آمریکایی اعدام باید گردد"، "جماران گل باران، قطب زاده تیرباران" در فضای "حسینیه" طنین افکند. شعارها درهم می‌پیچیدند. "حسینیه" می‌لرزید. توآب‌ها سرپا شدند. یکباره شروع کردند به دادن شعار "مرگ بر کمونیست" دادن. لاجوردی میکروفون را برداشت و شعارها کم و کم تر شد؛ آرامش برقرار شد. با همان حالت پر تمسخر و نگاه پر کینه، لاف و گزاف‌های همیشگی‌اش را درباره‌ی رهبری امام امت و پیروزی اسلام بر کفر، تکرار کرد و از "خدای بزرگ" خواست که ما را از صفحه‌ی عالم نابود کند. سرآخر هم دستور داد همه جز سالن ششی‌ها و سالن چهاری‌ها به بند بازگردانده شوند. باید دعای توسل می‌خواندند.

بلند شدیم و پشت سر هم در صف ایستادیم. پس از حرکت چند صف، با اشاره‌ی پاسدارها، به راه افتادیم. توآب‌ها همچنان سرپا بودند و شعار می‌دادند؛ به همان حالتی که حزب‌اللهی‌ها دم در دانشگاه می‌ایستادند و پس از برگذاری میتینگ سازمان‌های چپ، علیه شان شعار می‌دادند. اما حالا که از کنارشان می‌گذشتیم، از کنار پرده‌ای که به موازاتش پاسدارها بی تفاوت ایستاده بودند، به ما هجوم می‌آوردند. مشت‌های گره شده شان تا جلوی صورت مان می‌رسید. چند نفری را هم زدند. پاسدارها می‌خندیدند. همین جا بود که فهمیدم چرا این راهرو را به موازات پرده کشیده‌اند. ناگهان، اما توسری محکمی خوردم. مرتضی نقاش بود؛ سردسته‌ی توآب‌های اتاق قبلی‌ام. بر سرعتم افزودم. فرارمز و منصور هم کنارش ایستاده بودند؛ با سرو صورتی سرخ؛ از ته دل "مرگ بر کمونیست" می‌گفتند.

به اتاق بازگشتیم. از توسری‌ای که خورده بودم، حسایی حال گرفته بود. بیشتر بچه‌ها، اما سرحال بودند و می‌خندیدند. چند تایی پیشنهاد کردند که به مناسبت آن چه اتفاق افتاده بود، جشن بگیریم، اما دیروقت بود. فقط چای خوردیم و سیگار کشیدیم و رختخواب‌هایمان را پهن کردیم. وقتی پتویم را روی سرم می‌کشیدم، منصور گوشه‌ای از آن را گرفت و گفت:

- دمنی‌ها؟ بی خیال توسری. توسری اصلی رو اسدالله زد؛ تو سر همه مان هم زد؛ طوری هم زد که خودمان هم نفهمیدیم از کجا خوردیم.

منظورش را نفهمیدم؛ ولی حوصله‌ی حرف زدن نداشتم. پاسدار، چراغ‌ها را خاموش کرد و اتاق زیر نور قرمز چراغ خوابی که خودمان درست کرده بودیم - با گذاشتن یک پارچه‌ی قرمز زیر

تنها مهتابی ی اتاق- به خواب رفت. نمی دانم کی خواب مرا برد و این که اصلاً خوابیدم یا نه. اما حالت تو آب های دم در "حسینیه" از جلوی چشم دور نمی شد. شبیه به قطب زاده شده بودم. با چهره ای تکیده و پیر. لاجوردی را هم می دیدم و صدایش را می شنیدم: «همه تان را نابود می کنیم!» بعد، نوبت بازجوئی می رسید؛ بازجوئی هائی که پس داده بودم. صدای تیرهای خلاص در پشت بند ۴، در گوشم می پیچید. تپش قلبم تند شده بود. صدایش را می شنیدم؛ صدایش مثل همان تیرهای خلاصی بود که شلیک می شد. مثل آخرین باری شده بودم که از بازجویی برمی گشتم. در زیر زمین "شعبه" حسابی تعزیر شده بودم. به اتاق بازجویی که بازم گرداندند، حسینی ورقه ای جلویم گذاشت و گفت:

- این تعهد را امضا کن تا آزادت کنیم.

بی هیچ مقاومتی خودکار را به دست گرفتم و زیر آن برگ کاغذ را امضا کردم. بعد تعهدنامه را خواندم: «من انزجار خود را از همه ی سازمان های محارب و... اعلام می دارم.» خیال کردم که با این امضاء همه چیز تمام شده و ماجرا به پایان رسیده. نرسیده بود. دوباره به اتاق تعزیری ها فرستاده شدم و چند روز دیگر هم در آن جا ماندم تا دوباره برای بازجویی صدایم زدند. تا نشستم، حسینی گفت:

- تعهد کافی نیست. من با حاکم شرع صحبت کرده ام. تو اطلاعات زیادی داری. توبه نکرده ای، نماز هم که نمی خوانی. فکر نکن با این کاغذ ما را خر کرده ای. باید حرف بزنی و اطلاعات بدی.

نه، او خر نشده بود. من خر شده بودم. گفتم:

- هیچ حرفی ندارم. آن تعهد را هم زیر تعزیر گرفته اید و ارزش قانونی ندارد. بدین تا پاره اش کنم.

با پس گردنی از اتاق بازجوئی بیرون انداختندم. آن شب را در "شعبه" گذراندم. حتا حاضر نشدند که پانسمان پاهایم را عوض کنند. چند روزی دوباره در اتاق تعزیری ها نگه داشتندم، و بعد به اتاق خودم باز گرداندندم.

ماجرای منصور و بچه های دیگر تعریف کردم.

- اینا مهم نیست؛ ورق-پاره است. با همین اگه آزادت کنن، خوبه.

نظر منصور را قبول نداشتم. برایم مهم بود. نمی بایست تعهدنامه را امضا می کردم. احساس بدی داشتم. تلخ شده بودم. بی حوصله شده بودم. حال هیچ کاری نداشتم. دلم می خواست تنها در گوشه ای بنشینم و با خود خلوت کنم. از خودم بدم آمده بود. هرچه بچه ها دلداری ام می دادند و می گفتند که مهم نیست و مسئله ی مهمی پیش نیامده، قبول نمی کردم. خودم می دانستم که حسابی خر شده بودم. این بار هم به خاطر توسری مرتضی نیست که حالم گرفته. اولین بار هم

نیست که در اوین توستری می خوردم: گرچه اولین بار است که از تیپی مثل مرتضی توستری می خورم. وقتی در اتاق ما بود، حتا جرأت بلند حرف زدن هم نداشت. نه، مسئله چیز دیگری ست. چیزی جدی تر، چیزی مهم تر، به مراتب مهم تر. در شش و بش این مسئله بودم که پاسدار قفل در را باز کرد و بیدارباش گفت. بیدار بودم. تا صبح آیا هیچ خوابیده بودم؟ هرچه بود: خواب و بیداری بود.

وقت دست شوئی رفتن و سرور و شستن زندانیان، وقت نماز صبح بود. سالن ما را که سالن نماز نخوان ها بود، اما دیرتر به دست شوئی می بردند: بین ۶ تا ۶:۳۰ صبح. سرور و روی مان را که می شستیم، دیگر نمی خوابیدیم. به این ترتیب، می توانستیم هم چای ناشتایی را گرم تر بخوریم و هم بهتر خودمان را برای رفتن به بازجویی آماده کنیم. بحث امروز سر سفره، ادامه ی بحث شب پیش بود. بچه ها با خوشحالی از ماجرای "حسینیّه" حرف می زدند و از "حرکت خوب"ی که کرده بودیم و حالی که از لاجوردی گرفته شد. سفره را که جمع کردیم، منصور رو به من گفت:

- یک دست چس بزنیم.

حوصله نداشتم. حال هیچ کاری نداشتم. دلم می خواست به کنجی بخزم و به حال خودم فرو بروم. تلخ بودم و با تلخی هم گفتم:

- حوصله ندارم.

- می ترسی مات شی؟!

حرف منصور تمام نشده، حسن خودش را وارد گفت و گو کرد:

- این، از دیشب که زدن تو سرش، ماته. داش منصور، با من بازی کن.

برای بازی، پشت در و توی زاویه ی دیوار می نشستم تا اگر پاسدارها از چشمی ی در به داخل بند نگاه کنند، متوجه ی ما نشوند. نشستند و صفحه ی شطرنج را پهن کردند و دکمه ها را روی آن چیدند. صفحه ی شطرنج، جدول بزرگ مجله ی "زن روز" بود. مهندس، یکی از بچه های اتاق، آن را درست کرده بود. یک ماه تمام، پایش را توی یک کفش کرد که: مجله ی "زن روز" می خواهم! اتاق، "زن روز" نمی خواست و در چند رأی گیری، به اتفاق آرا مخالفتش را با خریدن آن ابراز داشت. اما مهندس زیر بار نمی رفت. بالاخره عقب نشستیم و موافقت کردیم که دو شماره - فقط دو شماره - "زن روز" بخریم. وقتی درخواستمان را به پاسدار مسئول خرید گفتیم، برو بر نگاه مان کرد و بی رودربایستی گفت:

- باهات می خواین جلق بزنین؟

آن شب همه با مهندس دعوا گرفتند، ولی او اصلاً به روی نیاورد. روزی هم که "زن روز" را پاسدار آورد و وسط اتاق پرت کرد و با خنده گفت: «زن توش نیست ها!» عبداللّه از کوره در رفت و به مهندس توپید که: «دفعه ی بعد، لابد، نوار بهداشتی باید بخریم!» مهندس چیزی

نگفت و باز به روی نیاورد. برعکس، لبخند فاتحانه‌ای زد و به گوشه‌ای از اتاق رفت و نشست به ورق زدن مجله. هفته‌ی بعد هم که دومین شماره‌ی "زن روز" آمد، به هواخوری نیامد. نفهمیدم چرا تیزی و چسب را از مسئول تدارکات اتاق گرفت. اما وقتی از هواخوری برگشتیم، با لبخند پر معنایی پرسید: «شطرنج، کی بازی می‌کنه؟»

شطرنج را که دیدیم، وا رفتیم. تازه دوزاری‌ها افتاد که حکمت و ضرورت "زن روز"، چه بوده. "زن روز" تنها مجله‌ای بود که صفحه‌ی جدولِ فلشدار بزرگ داشت. مربع‌های سؤال‌ها را، مهندس بغل هم چسبانده بود و به این ترتیب صفحه‌ی سفید و سیاهی درست کرده بود؛ درست مثل صفحه‌ی شطرنج. شاهکارِ مهندس دهانِ بچه‌هائی را که دکمه‌ی پیراهن‌هایشان را "گم" کرده بودند، به طور قطعی بست. کارآموزی‌ی چند روزه‌ای لازم بود که راهکار "چس" مهندس را یاد بگیریم. او بعدها برای مان تعریف کرد که وقتی در سئول‌های ۲۰۹ بود، سه ماه درباره‌ی این طرح فکر کرده بود.

مثل همیشه، دکمه‌های سیاه را منصور برداشت. به قول خودش "پوئن" می‌داد. به در تکیه دادم و نشستم تا اگر پاسداری در را باز کرد، نتواند به سرعت وارد اتاق شود. از هم آنجا هم می‌توانستم بازی را نگاه کنم. خسرو - هم سیگاری من و منصور - سیگار را که روشن کرد، پیش ما آمد تا جیره‌ی صبح‌گاهی را مصرف کنیم.

- پکری جوون. اگر واسه دیشبه، بی خیال. اول بارت که نبود.

- جونِ داش خسرو، من هم دیشب بهش گفتم اون عشقی رو که کردیم ضایع نکن. اما گوش نمی‌ده. خودمونیم، دیشب خوب عشقی کردیم ها!

حسن بود که جواب خسرو را داد و از او جواب شنید:

- چه عشقی حسن آقا! مثل گاو بردنمون که بنشینیم و داد بزنیم.

- داش خسرو اذیت نکن دیگه! اون همه "مرگ بر آمریکا" گفتن و جواب توآب‌ها رو ندادن و حال اسدالله رو گرفتن، که مثل گاو داد زدن نیست.

منصور یکی از سربازهایش را جلو برد و جواب داد:

- نخیر! تعمیق مبارزه‌ی ضد امپریالیستی در صحن مبارک "حسینیه"‌ی حاج آقا سید اسدالله

لاجوردی ست!

کاظم هم که پشت سر حسن نشسته بود و بازی را نگاه می‌کرد، وارد بحث شد.

- به نظر من، مسئله‌ی دیشب مرگ بر آمریکا نبود. تنها خوبی دیشب، یکی شدنِ بچه‌های

چپ بود؛ واسه اولین بار، تو روی اسدالله و ایسادن و روی توآبین رو کم کردن.

خسرو دود سیگارش را یک نفس بیرون داد و پرسید:

- این وسط، قضیه‌ی قطب‌زاده چی می‌شه؟ واسه‌ی اون که فرق نمی‌کرد. اگر خودتو جای

اون بگذاری و از جایگاه او به ماجرا نگاه کنی، می بینی "حسینیه" پر از توآب هایی بود که یک روند شعار مرگ بر این و آن می دادند.

- خسرو، از قطب زاده دفاع می کنی؟ ای بابا! مثل اینکه یادت رفته اون کی بود...

کاظم حرف حسن را قطع کرد و گفت:

- گفتم حال گیری از اسدالله. ولی خب سگ زرد برادر شغاله.

- نه کاظم جان! سگ زرد، تو زندان، زندانیه؛ حتا اگه برادر شغال باشه. آره با ما متفاوته؛

چون بره نیست و از جنس دیگه ای به؛ اما هر چه هست، زندانیه.

منصور روی کلمه ی "زندان" مکث کرد. برای لحظه ای خاموش ماند؛ آنگاه وزیرش را در

زمین حسن نشاند؛ کیشی گفت و دوباره رشته ی سخن را به دست گرفت:

- من نمی دونم نظر شماها چیه. اما اگه فکر می کنین که اسدالله مارو اونجا برد که ببینیم

می تونیم دور هم جمع شیم و بفهمیم که چپ ها کم نیستند و قدرت شو دارند که حتا تو "حسینیه"

سرو صد راه بی اندازن و میتینگ ضد امپریالیستی برقرار کنن، اشتباه می کنین! اسدالله مارو

اونجا برد که یک زندونی ی دیگه رو جلومون بذاره و مارو به جان اون بندازه و نشان بده که

فرق ما با سالن ششی ها فقط در دو تا شعاره؛ همین!

- منصورخان تو دیگه چرا این حرفو می زنی؟ مسئله ی دیشب، "مرگ بر آمریکا" نبود. در

اصل، "مرگ بر اسدالله" بود. "مرگ بر آمریکا" وسیله ای بود تا بگیم که هستیم. اونم ما که از

اول گفته بودیم قطب زاده و یزدی و بنی صدر و بقیه، همه آمریکایی ان. نگفته بودیم؟ این ما

بودیم که گفته بودیم "مرگ بر امپریالیسم جهانی به سرکردگی امپریالیسم آمریکا". نگفته بودیم

مثلت ببق؟ یادت رفته؟...

قبل از این که حسن حرفش را تمام کند، کاظم به سرعت برق موضع اش را اعلام کرد:

- "مرگ بر امپریالیسم آمریکا و نوکران داخلی اش"، یعنی مرگ بر ضد انقلاب حاکم و

ضد انقلاب مغلوب.

خسرو، در حالی که با ته سیگار من، سیگار بعدی را می گرداند، رو به کاظم کرد:

- خب که چی؟ یعنی بنده و جنابعالی دیشب جای حاکم شرع نشسته بودیم و درستی ی ادعاها

و ارزیابی های گروه های چپ را محک می زدیم؟ یا که تو "حسینیه" دادگاه خلقی درست شده بود

و ما خبر نداشتیم. مثل این که شماها فراموش کرده اید که کی هستید و چرا این جا هستید. مثل

این که نمی خواین بفهمین...

- چپو بفهمیم؟ "مرگ بر امپریالیسم آمریکا و نوکران داخلی اش"، شامل همه ی این ها می شه.

چه اون یارو که تازه امروز زندونی شده، چه حاکم شرع، و چه اسدالله. خسرو جان یک دقیقه فکر

کن! مگه همین بابا نبود که فلانی رو از پلکان ایرفرانس آورد پایین؟ وزیر خارجه و سرپرست

رادیو تلویزیون و رفیق زهرا خانم جلوی دانشگاه تهران، مگه همین بابا نبود؟ رادیو تلویزیون آزاد رو کی از چنگِ اعتصابیون بیرون آورد و داد دستِ همین اسدالله و اون یکی جاکش. نه، "مرگ بر آمریکا"ی دیشب، "مرگ بر آمریکا" نبود. فهمیدن این واقعیت هم زیاد سخت نیست. اسدالله خودش فهمیده بود؛ واسه همین عصبانی شده بود. "مرگ بر اسدالله"، مرگ بر این دستگاه جنایتِ توآب ساز بود که آقای قطب زاده هم در ساختنش سهم داشته...

منصور، اسب کشته اش را از زمین حسن برداشت؛ ته سیگار خسرو را گرفت؛ پک عمیقی به آن زد و همانطور که دود را بیرون می داد گفت:

- کاظم جان، گوش کن! من با همه ی حرف های تو موافقم. ولی تو بیا و یک کمی هم از خودمون بگو. دیشب، ما چه کار کردیم؟ رفتیم "حسینیه"ی اسدالله و به زندانی ی سیاسی دیگه رو شکنجه ی روحی دادیم و داد زدیم که "اعدام باید گردد". قطب زاده هر که بوده و هر کار که کرده، جای خودش؛ ولی ما چی؟ ما که خودمان اسیر هستیم؛ اسیر! اسیر همین بند و دستگاه به قول خودت جنایت. حالا، همین اسیرها که ما باشیم، با تسمه ای که از گردن مون کشیدن و پدری که از مون درآوردن، می ریم و با اسدالله و دستگاه جنایت پیشه اش هم صدا می شیم و تو به این ننگ می گی "مبارزه با اسدالله و چه می دانم امپریالیسم و ضدانقلاب..."

حسن، نمی گذارد حرف منصور به پایان برسد.

- خوب، درست در همین زمینه ای که تو می گی "نمی دانم چی"، ما و اونا متحد هستیم...
- شما و اونا با هم متحد هستید. ونه ما و اونا. این مسئله هیچ ربطی به ما نداره. دفاع شما از خط سید روح الله و سید اسدالله ربطی به ما نداره.

کاظم بود که تو ذوق حسن زد و بحث را پی گرفت:

- منصور جان، من از اون مبارزه ی ضد امپریالیستی ی حرف نمی زنم که حسن قبول داره و می گه در قلب اون هم داره پیش می ره. من به درک دیگه از مبارزه ی ضد امپریالیستی دارم که جای بحثش این جا نیست. اما نمی فهمم چرا باید برای قطب زاده دلسوزی کرد و اعدام اش را نخواست و برای اجرای این خواست شعار نداد.

- ببین کاظم جان مسئله ی دلسوزی نیست. توی این جهنم، با این همه اعدام و شکنجه، اذیت و آزار و تحقیری که دایره، اولین چیزی که باید برای ما مطرح باشه اینه که مخالف زندانی کردن آدم ها به خاطر عقاید سیاسی شون باشیم و اصل اعدام و شکنجه. اما ما به جای مخالفت با کل این دستگاه جنایت فقط می گیم مارو آزار ندین، مارو زندانی نکنین! مارو اعدام نکنین! جریان همین حسن آقای گل، همین امروزم که اعلامیه می ده، هنوز می گه: «زندانیان توده ای را آزاد کنید.» یعنی، بقیه به تخم چپ اسب حضرت کیانوری!

قیافه ی حسن درهم رفته بود. خواست حرفی بزند و جوابی به خسرو بدهد که کاظم پیش دستی

کرد:

- آخه خسرو جان، این حرف‌هایی که تو می‌گی، به دردِ اون دوره‌ی خارج کشور می‌خورد! نوکرتم، من نمی‌خوام وارد این بحث بشم که شما در کشورهای "اورو کمونیستی"، تحت تأثیر چه چیزهائی بودید و این حرف‌ها رو تو کنفدراسیون می‌زدید. قربونت برم، قطع شکنجه و اعدام و غیره واسه فرانسه و آلمان و آمریکا خوبه! نه واسه ایران و افغانستان...

مهندس که داور خود برگزیده‌ی همه‌ی بازی‌های شطرنج بود و کم‌تر در بحث‌ها شرکت می‌کرد، بی‌آن که چشم از صفحه‌ی شطرنج بردارد، درآمد که:

- آقایان خیلی ببخشید، یعنی شما می‌فرمائید که خلقِ قهرمانِ ایران گاو تشریف دارند و آدم نیستند و باید سلاخی شوند تا که راه را از چاه بیابند؟ این را که آقای سید اسدالله هم انجام می‌دهند. کار ایشان هم که تمام شود، دیگر کسی نمی‌ماند تا سلاح سرخ سر از بدنش جدا کند! مهندس که حرف می‌زد، حسن سرش را تکان می‌داد. انگار چیزی کشف کرده بود که می‌بایست هر چه زودتر به دیگران گفته شود:

- من اول به مسئله رو توضیح بدم، بعد یک سؤال از همه تان دارم. اولاً تنها توده‌ای‌ها نیستن که می‌گن زندانی‌های مارو آزاد کنین! بقیه‌ی گروه‌ها هم فقط از خودشون حرف می‌زنن. سؤال اما اینه: فرض کنیم که خود ماها قدرت را گرفتیم؛ نه با توده‌ای‌ها، که با یکی از سازمان‌هائی که قبول داریم. روشنه که عده‌ای ضد انقلابی علیه حکومت ما اعلام جنگ می‌کنن و می‌خوان قدرتو از دست ما بگیرن. حکومت ما ماست دیگه، نه؟ انقلابی هم که هست؛ نیست؟ خوب، ما چه کار می‌کنیم؟ دستگیر نمی‌کنیم؟ زندانی نمی‌کنیم؟ اعدام نمی‌کنیم؟ همین گروه ضد انقلابی اگه دست به ترور رهبران ما بزنه، چه کار می‌کنیم؟ فرض کنیم کسی مثل بیژن جزنی - مثلاً اگه زنده می‌موند - رئیس جمهور بود و ضد انقلاب تدارک ترور او را دیده بود. فرض کنیم که با هزاران زحمت یکی از اونها رو دستگیر می‌کنیم؛ اما او ایستادگی می‌کنه و اطلاعات نمی‌ده. چه کار می‌کنیم؟ وقت تنگه. جان بیژن هم در خطر. شکنجه نمی‌کنیم؟ می‌گیم شکنجه غیر انسانیه! یعنی مانع کشته شدن بیژن جزنی نمی‌شیم؟ ها؟

حسن کشفش را رو کرده بود و تقریباً مطمئن بود که توجه طرف مقابل را به تناقض استدلال‌اش جلب کرده است. منصور سکوت را می‌شکند:

- حسن، تو که شب‌ها پشت بند ۴ صدای تیر خلاص می‌شماری، چندشت نمی‌شه که بگی اگر ما هم در قدرت بودیم، همین کار رو می‌کردیم؟ ما؟ ما که هستیم؟ تو فکر می‌کنی که از بد روزگار ما زندانبان نشدیم و زندانی شدیم. نه حسن جان. به نظر من دیدگاه شماست که مسائل رو این طور تحریف می‌کنه.

کاظم حرف منصور را قطع می‌کند و به حسن می‌گوید:

- به نظر من این خط شماست که مسائل را این طور تعریف می کنه.

- کاظم عزیز، دیدگاه من و تو نداره! سر اصل قضیه که ضدانقلاب باید سرکوب بشه، من و تو با هم موافقیم که. بگیرم که تو بگی ضدانقلاب، اقلیت بهره کشه و بورژوازی ملی هم جزوشونه! و من بگم اکثریت زحمتکشان شهر و ده و نیروهای ملی و فلان و بهمان جزء نیروهای انقلاب اند. ولی بر سر این که قهر ضدانقلاب رو با قهر انقلابی باید پاسخ گفت، فکر نکنم اختلاف داشته باشیم.

- ولی اگه من به این نتیجه برسم که باید روزی به اسدالله تبدیل شم، مبارزه رو می گذارم کنار. قتل و جنایت که ارزش مبارزه ندارن.

- تو به سرکوب ضدانقلاب می گی قتل و جنایت؟ جواب سؤال رو بدین؟

- نمی دونم چی می خوای بگی. همه چیز رو قاطی می کنی! حکومت انقلاب و بیژن جزنی و حکومت اسلامی و امام خمینی و حکومت اکثریت زحمتکش و... ولی من اگه زمانی مثل اسدالله بشم، طبقه ی کارگر که هیچ، خودم رو هم نمی تونم از کثافت و جنایت نجات بدم! آخه، حکومت طبقه ی کارگر که حکومت جلادان نیست...

- پس قهر انقلابی و ترور سرخ لنین رو چی می گین؟ اگه این طوریه، شما با انقلاب و سوسیالیسم مخالفین...

- ای بابا! بازم که قاطی کردی! ترور سرخ لنین چه ربطی به شکنجه و اعدام داره؟ تفاوت بین من و اسدالله خیلی روشن و ساده ست. من واسه انسان می جنگم؛ واسه یه دنیای پرسعادت و فردای بهتر برای همه ی انسان ها. واسه همین هم می گم اعدام و شلاق و اسدالله رو قبول ندارم. به علاوه کسی که گوشه ی اوین، سالن ۳ نشسته و دم تیغ جلاده، نباید از جلاد بخواد که یکی دیگه رو اعدام کنین!

- خسرو جان من با حرف های حسن کاری ندارم. چیز دیگه ای می خوام بگم؛ و اون اینکه که شما فقط ضد انقلاب حاکمو می بینین. اسدالله اگه ضد انقلاب حاکمه، قطب زاده هم ضد انقلاب مغلوبه. جنگ شان هم جنگ گرگ ها با همه. به من هم مربوط نیست کدام گرگ شکم کدام گرگ رو پاره می کنه!

- ضدانقلاب؟ این جا که همه عجبالتاً ضد انقلاب هستیم. تو همین اتاق، من و بقیه برای حسن و هم خط هاش ضد انقلاب هستیم؛ حسن و هم خط هاش، برای تو ضد انقلاب هستن؛ برای منصور هم که همه ی ما کلاً ضد انقلابیم؛ و همه ی اتاق هم واسه اسدالله...

- به جای سؤال کاظم به سؤال من جواب بدین. دوباره می پرسم؟ آقا، غیر اینکه که برای هر حکومتی، حکم ضدانقلاب اعدامه؟

- بس کن حسن! هیچ فکر کردی که تو اوین هستی؟ روز و شب، فلک و اسدالله و حامد و

رحیمی و دفتر دادستانی و بیت امام، دست به دست هم دادن تا از ما حیوان بسازن؟ به لحظه فکر کردی که چطور می شه مقاومت کرد، وقتی که تو خودت هم بخوای مثل همین اسدالله بشی و فردا تیر خلاص بزنی؟ هر انقلابی که می خوای بکن و هی فاکت از لتین و خدا هم بیار! راجع به سب زمینی که حرف نمی زنیم، تو چرا مثل اسدالله حرف می زنی؟!

همه ی نگاه ها متوجه من شده بود. خودم هم نمی دانم چرا یک باره وسط بحث پریدم. کاظم اما نمی خواست فضای بحث تغییر کند و تکلیف مقوله ها روشن نشود:

- اما نه. انقلاب داریم تا انقلاب. ضد انقلاب ها هم با هم فرق دارن. ما با ضد انقلابی های بند دیگه که یا در رژیم سابق بودند و یا همدست سید اسدالله، متفاوت هستیم. انقلاب ما، ویژگی های خودش رو داره. این حضرات، از همان زمان که در زندان شاه بودند و به اصطلاح محکوم و مغلوب بودند، تا امروز که حاکم و غالب اند، مرتجع و ضد انقلاب بودن. این ها حتا به مقاومت کردن ما در زندان های شاه هم حسادت می کردند و به ما کینه داشتند! از حسرت مقاوم نبودن خودشان. اما ما با اونا فرق داریم: انقلاب مون هم فرق داره.

- نه کاظم جان! به نظر من انقلاب، انقلابه. همه جا و هر زمان هم یک مکانیزم داره. اون چه که فرق می کنه، بعد از انقلابه. این جاست که تفاوت ها آشکار می شه.

- ولی حسن آقا، من فکر می کنم که تفاوت ها از همون اول، آشکاره. فرق داره. مگه همین اسدالله زندانی نبود؟ مقاومت نکرد؟ انقلابی نبود؟ اما او هم برای آرش و رسولی همین نقشه ها را می ریخت. از اونها هم شروع کرد. بعد نوبت ما شد. واسه ی همین تهرانی براشون نامه نوشت. خوب می شناختشون. دیشب هم واسه همین اسدالله ما رو برد و نشوند اون جلو. ما هم با حزب اللهی ها هم صدا شدیم. هر کس با وجدان خودش قضاوت کنه. این که دشمن کیه و غالب و مغلوب کیه هم نمی تواند ما را بکشونه به دادن شعار "اعدام باید گردد". شما فکر می کنین که حال اسدالله و توآیین رو دیشب گرفتین. اما من می گم، طبق معمول، خودمون بودیم که توتله افتادیم!

منصور، حرفش را تمام کرد و سرش را به سوی صفحه ی شطرنج برگرداند. حسن وزیرش را جلو انداخت و گفت:

- کیش و مات!

با شروع برنامه ی "سیمای شهید کچویی"، بالاجبار همه رو به تلویزیون نشستیم. با اینکه بچه ها صدای تلویزیون را کم می کردند و هر کس کار خودش را می کرد، اما باید صورت ظاهر را حفظ می کردیم و رو به تلویزیون می نشستیم. پاسدارها از پشت چشمی ی در ما را کنترل می کردند و اگر می دیدند که در حالت دیگری هستیم، آزارمان می دادند. "سیمای شهید کچویی" یا تلویزیون مدار بسته ی اوین، از ساعت ده تا دوازده هر روز برنامه داشت. گوینده برنامه را

اعلام کرد: درس های سیاسی معلم اخلاق، شهید باهنر؛ و بعد از آن، سخنرانی حدّاد عادل درباره ی دین و ایدئولوژی، از جایم تکان نخوردم. سرم را به در تکیه دادم و چشم هایم را بستم. حرف های حسن را مرور کردم. تپش قلبم دوباره تند شد. هیچ وقت، این چنین به مسئله فکر نکرده بودم. از همان شبِ اوّل ورودم به زندان که با صدای رگبار مسلسل پاسدارها از خواب پریدم، فکرِ اعدام و شکنجه راحتیم نمی گذاشت. وقتی تعزیر می شدم، به خود می گفتم اگر به انتقام فکر کنی، دردت کمتر می شود. نگاهی به پاهای پانسمان شده ام می انداختم و از خود می پرسیدم: اگر حامد و فکور و رحیمی روزی به دستم بیافتند، چگونه شلاقی باید نوش جان کنند؟ با کابل نازک که با هر ضربه، یک قسمت پوست را می کند؛ یا با کابل چهارده که پا را نه زخم می کند و نه باعث ورم فوری آن می شود، اما هر ضربه اش، مفصل های بدن را به سر نیزه ای تبدیل می کند که به مفصل های دیگر یورش می برد و گردنت همچون نوک تیز نیزه ای در مغز سرت فرو می رود. به اعدام شان هم فکر می کردم. کابوس می دیدم و هر روز صبح که از خواب دردآلود بیدار می شدم، با خودم می گفتم: نوبت ما هم می رسد. به مرور زمان که بازندانِ بیشترِ آشنا شدم، دیگر تا صبح نمی خوابیدم. دو دستم را در گوشم فرو می بردم، تا صدای رگبار را نشنوم و فردا به خود بگویم که خبری نبود و بنابراین آنها زنده اند. لبخند دوستان نو یافته، در اتاق می ماند؛ روی دیوارها، بر سر تخت، پشت پنجره ی رنگ خورده. لبخندشان اما سرد و بی جان بود؛ از کشش عصبی عضلات صورت شکل می گرفت. لبخند نبود؛ حالتی از چهره بود؛ مثل حالت ناچاری و بی کسی. اعدامی ها مثل قهرمان کتاب ها نبودند که وقتی کتاب را می بستی، لبخندشان در لابه لای کلمات و گفته ها گم شود. لبخند اعدامی ها در اتاق می ماند؛ هم در دیوار اتاق نقش می بست و هم در دیوار فکر و خیال تو. نه، کتابی نبودند. همه، قهرمانانه به سوی جوخه ی اعدام نمی رفتند. قهرمان بودند، ولی چرایی مرگ خود را نمی دانستند. می دانستند که نه گفتن مرگ به همراه دارد؛ اما شاید خیال نمی کردند که مرگ، غروب همان روز به سراغ شان خواهد آمد. همان دم که آب می نوشیدند، با در هواخوری فوتبال بازی می کردند، و یا با هم بندی ی از خاطره های بیرون زندان می گفتند. و آنگاه که می رفتند، نمی دانستند که لبخندشان می ماند و شب، در زیر پتوها، با گریه ی مادر می آمیزد و روز بعد، لبخند دیگری به جایش می نشیند.

لبخندها و فکر کردن به آنها، حس خاصی در من به وجود آورده بود. درست نمی دانم چه گونه حس بود، ولی از آن به بعد هر وقت که اسم اعدام و شعار "اعدام باید گردد" را می شنیدم، تپش قلبم تند می شد. شاید گوشزدی بود تا در کنج های اتاق به دنبال شان بگردم و اگر توانستم، همه شان را جمع کنم و به خاطر بسپارم؛ تا که دیگر هرگز نگویم: «نوبت ما هم می رسد» و ما هم به زودی لبخندها را در بندها و زندان ها به دار می کشیم. نه! شاید حسن کابوس های مرا ندیده

است. در بند ۱ نبوده و با بچه توآب هایی که بغل دستی هایشان را اعدام کرده بودند، زندگی نکرده. کسی به او نگفته که فرامرز در بند ۱، ژت را روی شانه اش گذاشته، چشم هایش را بسته و شلیک کرده. او، شب ها در خواب فریاد می زد "یا ابن الحسن اجل الاظهوری" و بعد به گریه می افتاد. حسن، مهران را هم ندیده و تعریف های او را نشنیده. مهران از کله گنده های گروه ویژه ی مجاهدین بود که اواسط تابستان ۶۰ دستگیر شد. شاهد همه ی اعدام ها بود. داستان هایش را شنیده بودم. گاه امر به من مشتبه می شد که خودم هم در صحنه حاضر بوده ام و به عینه دیده ام که فرامرز چگونه به خود شلیک کرد و چگونه خون به سر و صورتش پاشید. و از همین زمان بود که فرامرز وسواسی شد و دائم سر و صورتش را می شست. انگار به گوش خودم شنیده بودم که پاسدار به او گفته بود: «اجرت با پسر زهرا، بزنا!» زده بود و دیده بود جسم در آلود غرقه به خون را. حسن، داستان روزی که مهران و بچه ها را بردند و اجساد موسی خیابانی و اشرف ربیعی را نشان شان دادند را هم نشنیده است. چند بار برایم تعریف کرده بود لحظه به لحظه ی آن کابوس هولناک را که دیگری از کابوس هایم شده بود. شاید خودم هم در صحنه حضور داشتم. نمی دانم؛ اما همیشه صدای مهران بود که در گوشم می پیچید:

- صبح زود آمدند و همه ی اتاق را به صف کردند. چشم بند زدیم و از بند خارج شدیم. من، چون در بند کارگاه چشمم باز بود، مسیرها را می شناختم. اول کمی به طرف "حسینیّه" رفتیم و بعد از دوراهی بندها، ما را به طرف پشت بند ۴ بردند. یک لحظه، حسابی ترسیدم. فکر کردم دوباره می خوان اعدام های دسته جمعی راه بیاندازند؛ مثل روزهای اول. شب پیشش برف سنگینی باریده بود و بادم پائی راه رفتن روی زمین یخ زده و ناهموار، سخت بود. مثل همیشه، دست هامون روی شانه های همدیگر بود، ولی کندتر از همیشه پیش می رفتیم. در این حال و روز بودیم که یک مرتبه نفر جلویی به زمین افتاد و چیزی هم به سر من خورد. تعادل را از دست دادم و به زمین افتادم. وقتی می خواستم از زمین بلند شم، چیز دیگری به گردن و کمرم خورد. دست هام که در هوا معلق بودند، با چیزی تماس پیدا کرد. به آن آویزان شدم. اول نفهمیدم که چه بود. بعد متوجه شدم که دو تا پاست. صف به هم خورده بود. بقیه هم مثل من تلوتلو می خوردند. یک لحظه از زیر چشم بند نگاه کردم. قلبم ایستاد. از وسط اجساد به دار آویخته ما را رد می کردن. چهره های اجساد سفید بود. چشمان شان از حدقه بیرون زده بود. پاسدارهای دور و بر، غش غش می خندیدند. دوباره، ما را جمع و جور کردند و به سمت جلوراه انداختن. کمی که رفتیم، ایست دادن. بعد دایره وار همه را کنار هم ایستادن. گفتن: «چشم بندها را بردارین.» برداشتیم. موسی خیابانی و اشرف ربیعی و چند نفر دیگر روی زمین افتاده بودن. لاجوردی، شروع به سخنرانی کرد. از پیروزی سپاه گمنام امام زمان اش گفت. همان طور که حرف می زد با نوک پا به اجساد هم می زد. سخنرانی اش را با این جمله تمام کرد: «هر که توآب واقعییه وقتی از جلوی

اجساد رد می شه، باید به اون ها تف بندازه. « به دفعه متوجه ی دست هام شدم. هر دو دستم خونی بود. زمین که خوردم، دست هام خیس شده بود. خیال کرده بودم، برف و یخه. اما نه انگار. به آرامی برگشتم و به طرف اجساد آویزان شده، نگاهی انداختم. چند نفر هم روی زمین افتاده بودند. نمی دانم تیرباران شده بودند یا از افراد همان خانه ی تیمی بودند که مقاومت مسلحانه کرده بود. یکی شان هنوز می جنبید. مطمئنم.

ماجرای "حکمت" و اعدام های مصنوعی اش را هم حسن نشنیده بود. "حکمت" را به همراه داوود مدائن و فریدون اعظمی، سه شب پیاپی جلوی جوخه ی اعدام مصنوعی می گذاشتند. رفقای آنها را اعدام می کردند و آن سه را دوباره به سلول بازمی گرداندند. چند ساعت که می گذشت، می بردنشان بازجوئی. شب سوم که دو همراهش را اعدام کردند، موهای حکمت یک سره سفید شد. نه، حسن این ماجراها را نشنیده و نفهمیده که اعدام کار اسدالله هاست. نه، بیژن جزنی را هم اگر بخواهند بکشند، نباید به حامد و اسدالله و رحیمی تبدیل شد.

صدای باز شدن درِ اتاق، رشته افکارم را از هم گست. پاسدار ظرف غذا را آورده بود. وقت نهار بود. برنج و ماست آورده بودند. اشتهای غذا خوردن نداشتم. منتظر بودم که هر چه زودتر نوبت سیگار بعد از نهار برسد. سفره که جمع شد، سیگار را روشن کردیم. منصور می خواست سیگار دوم را بگرداند، که پاسدار در را باز کرد و گفت:

- هواخوری!

فوتبالیست های اتاق، توپ را کاشتند و بازی را شروع کردند. بقیه، دو تا دو تا در حیاط قدم می زدند. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم. تنها قدم زدم. بلندگوی حیاط آموزشگاه روشن شد تا مطابق معمول، اخبار ساعت ۲ را پخش کند. بعد از "انجرا، انجرا"، و در خلاصه ی خبرها بود که شنیدیم:

- صادق قطب زاده به حکم دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، مفسد فی الارض و محارب با خدا شناخته شد و به اعدام محکوم گردید. حکم صادره در سحرگاه امروز به اجرا درآمد.
حسن به طرفم آمد:

- زدنش! همین امروز زدنش! همین امروز صبح. بیچاره.

لبخندی بر لبش نشست. درست حس کرده بودم. این بار هم خر شده بودم: در برابر محکوم به اعدامی که ساعات آخر عمرش را با ما می گذراند چه کردم؟ آیا او می دانست؟ و ما؟

- آره حسن، زدنش. ولی این بار من و تو هم تو جوخه بودیم. درست می گی. اگه ما هم به قدرت برسیم، مثل اسدالله می شیم. اما من دیگه خر نمی شم.

آفتاب بی رمق پائیزی، به سیم های خاردار دیوار آموزشگاه، پرتو کم رنگی می تاباند. ■

چوبین در

حسین دولت آبادی

آن دارکوب کوری که سرتاسر شب سر بر صندوقه ی سینه ام می کوفت، پرواز کرده است. دیری ست که کوبش مداوم متقارش را احساس نمی کنم تا از این خواب سنگین بیدار شوم و لیچ عرق روی لبه ی تخت بنشینم و به گلدان لب پنجره نگاه کنم. تا به اینجا برسم، بارها بردار شده ام، بارها مرده ام؛ مرده ام و باز زنده شده ام. گیرم هرگز به مرگ خونگرفته ام. مرگ بختکی بود که در همه این سال ها، تا مجالی می یافت پا بر گلویم می گذاشت و من مانند بره ی ذبح شده ای می لرزیدم. دست و پا می زدم و سراسیمه از خواب می پریدم و در کنار تخت زانو می زدم و از شب اعدام و جونخه ی آتش و بوی شبدر برایت حکایت می کردم. بوی خوش شبدر همراه نسیم خنک شبانه از دشت می آمد. جفندی بر ویرانه های گورستان متروک شیون می کرد. شب وهم انگیز و خاموش بود و ماه، به نرمی بر یال تپه می نشست. آرام آرام از خاک ریز بالا رفتم. دنیا دور سرم می چرخید. یکدم، نگاهم به ماه افتاد و لبخندی بر لب هایم جوانه زد. دم آخر بود. سرم را بالا گرفتم و به آن هیولای چند سر خیره نگاه کردم. شهابی ارغوانی از دهان اژدها بیرون جهید. غرش تند زیر طاق آسمان پیچید. خون بر چهره ی ماه پاشید و آن پرنده ی کور از قفس پرید. زمین زیر پایم دهان باز کرد، در خلاء معلق شدم، چرخیدم و به عمق گودال غلتیدم و همه ی ستاره های آسمان بر جنازه ام فرو باریدند و این بار از خواب بیدار نشدم.

نمی توانم از جایم جنب بخورم. مانند لاشه ی مرداری در کنار جنازه ها افتاده ام و چشمه ی خون از شکاف سینه ام می جوشد و بر چهره ی ایوب چکه می کند و در کاسه ی چشم هایش دلمه می بندد. من این صحنه ها را بارها در خواب و در بیداری دیده ام. شبی که از چوبه ی اعدام بازم کردند و آن چشم بند چرک و سیاه را از چشم هایم برداشتند، هنوز صدای انفجار گلوله ها توی

مخم مکرر می شد و جایی را نمی دیدم. نمی توانستم قدم از قدم بردارم. زیر بازویم را گرفت و وادارم کرد سرِ پا بمانم و تماشا کنم. خم شد. لوله ی طیآنچه اش را روی شقیقه ی بهرام، که مانند چمبر گره خورده بود، گذاشت و شلیک کرد. زانو زدم. مانند شتری کارد خورده، عر کشیدم و زانو زدم و بر جنازه ی بهرام افتادم. بوی خون و باروت توی دماغم پیچید. بوی خون تازه و سرب مذاب ته حلقم ماسید و آن زخم درشت در ذهنم حک شد و صدای تکبیر که با انفجار گلوله همراه بود، توی سرم ماند تا هر بار، نیمه های شب از خواب بیدارم کند. با مرگ همخانه شدم. مرگ و زندگی ام در هم آمیخت. در آن دخمه ی نمور و تاریک دراز کشیده بودم و نمی دانستم زنده ام یا مرده. با سر انگشت سینه ام را می مالیدم تا شاید جای گلوله ها را پیدا کنم. سینه ام می سوخت ولی اثری از زخم گلوله نبود. آرام آرام به یاد می آوردم که نیمه های شب به تیر چوبی طناب پیچ شده ام. آری، طناب پیچم کردند و فرمان آتش قرائت شد. سرب داغ در قلبم ترکید و سرِ پا آتش گرفتم. روی جنازه ی بهرام افتادم و از هوش رفتم. با صدای دارکوب چشم باز کردم. تاریکی، ظلمات، خاموشی. دیار مردگان. توی گورم شانه به شانه می شدم و در آن سرمای استخوانسوز، عرق می ریختم. بند بندم می لرزید. مخم مختل شده بود. زمان و مکان را گم کرده بودم و در حسرت صدای آدمی، در آرزوی شنیدن نبض زندگی، گوشم را به دیوار می چسباندم. نفسم را در سینه حبس می کردم: خاموشی! هیچ صدائی به جز بال زدن آن پرنده ی کوری که در قفس سینه ام بی تاب می کرد، نمی شنیدم. به جز سوزش قلبم، هیچ نشانی از حیات نبود. روزه می کشیدم. مانند گرگی زخمی و تنهادر دل شب روزه می کشیدم تا حلقم می سوخت و صدایم می برید. تا از حال می رفتم. چرتم می برد. تا چشمم گرم می شد، آن پرده ی سیاه فرو می افتاد و اشباح ظاهر می شدند. جنازه ام را بر چوبه ی دار می دیدم. چشم هایم از حدقه بیرون زده بود. زبانم از دهانم بیرون افتاده بود. صورتم ورم کرده بود. مسخ شده بودم. خودم را نمی شناختم و بر جنازه ام می گریستم. با صدای هق هق گریه بیدار می شدم. چشم هایم را با پشت دست می مالیدم. به دیوار می چسبیدم و گمان می کردم این کابوس ها تا ابد رهایم نمی کنند. تا زنده بودم را باور کنم، انگشتم را به دندان گزیدم و آرواره هایم را محکم بر هم فشردم. دهانم پر خون شد. عرق زدم و به شانه غلتیدم. زمانی به همان حال ماندم تا درد واگذارم کرد و بعد، با دل انگشت خونیم بر کف سلول نوشتم: من هنوز زنده ام! زنده، عنکبوتی مجروح که در میان خون و بلغم و استفراغ می خزید و تا تن به مرگ نپارد، خیالش در دامنه ی برف پوش دماوند پرمه می زد. آن جایی که شقایق های وحشی در وزش نسیم بهاری به طنّازی سرخ می کنند و چکاوک ها در قدوم سحر آواز می خوانند. دختری در آن دورها، با آن دامن بلند و گلدارش، گیسو به بازی نسیم سپرده بود، بر تخته سنگی یله داده بود و مدام انتظارم را می کشید. روی کنده ی زانوها و آرنج هایم می خزیدم. از کوه و دشت و صحرا می گذشتم، می رفتم تا به دریا می رسیدم. تالب دریای جنوب



مهری پزمان

می رفتم و دمی، در سایه ی نخلی می لمیدم و به دریای مه گرفته و آن لنج لکنته بی که از بندر دور می شد نگاه می کردم. کودکی را می دیدم. کودکی را می دیدم بر ساحل ماسه ای و لبخند مهربان دریا و صدای ماهیگیران بومی بندر. مردانی کبود و سوخته و نیم برهنه که توری را با هم از آب بالا می کشیدند. پدرم را در میان آن ها می شناختم. صدایش را می شناختم. کودکی ام سرابی بود که در آن دورها می لرزید. می دویدم و هرگز به آن سراب لرزان نمی رسیدم. کاش می توانستم همه ی عمر مانند آن کودک برهنه پا بر ساحل نمدار دریا بدوم. کاش مادرم بر درگاه کپر، مهربان و دلپذیر چشم به راهم می ماند. کاش دوباره می توانستم به آغوش او برگردم و در نوازش دست هایش دمی آرام بگیرم. برگشتم. دست به سوی آن زن کوچک که چهره اش در زیر بور که ی چرمی پنهان بود، دراز کردم و صدا زدم:

"مادر". رو برگرداند و به من پشت کرد. مانند تندیس سفالی ترک برداشت. شکست و پیش چشمم فرو ریخت. روزها بعد که او را پشت میله ها دیدم، فهمیدم که مادرم را از من گرفته اند. صدایش را نشناختم. آن زن سیاهچرده ی استخوانی را که خالی بر پیشانی اش و کوبیده بود نمی شناختم. در نگاه مادرم مهربانی به قتل رسیده بود.

روحم در برابر زنی که ناخن بر صورتش می کشید عرق می ریخت. او را باور نمی کردم. هنوز هم باور نمی کنم. هذیان می گفت و آشغالقیق، در آن سوی میله ها، با رضایت لبخند می زد. مادرم مشت به سینه اش می کوفت و پدرم به درماندگی سر می جنباند و چشم هایش در اشک می غلتید. نگاهش را با حجب می دزدید و شرمسار رفتار مادرم بود. نگاه خجلت زده ی پدرم را تا دم آخر از یاد نبردم. وقتی جوخه ی آتش در برابرم زانو زد، چهره او را در برابرم دیدم و برویش لبخند زدم. مادرم، در همان نزدیکی، در گورستان متروک پرسه می زد و سنگ قبرها را می خواند. مادرم میان قبرهای کهنه به دنبال خدایش می گشت. به دنبال خدائی که فرزندش را به پایش قربانی کرده بود. مادرم مدام بین خدایش و فرزندش نوسان می کند و هرگز آرام نمی گیرد. پسرش را در قلبش مدفون کرده است و با هر طپش صدایم را می شنود و در این عذاب مداوم، ذره ذره آب می شود. آب شده بود. روزی که به دیدارم آمده بود، بینی اش تیغ کشیده بود. و در کاسه های کبود سرش، به جای آن دو چشم دلکش و زیبا، دو جانور خانه کرده بودند و از زبانش زهر می ریخت. چشم هایم تار شده بود و باد در گوش هایم زوزه می کشید. باد زوزه می کشید و آن موجود کوچک و سیاه را، مانند بوته ی خاری با خودش می برد. می رفت و در سراب می لرزید و محو می شد. مانند راه گم کرده ای در برهوت کویر ایستاده بودم و هیچ چیزی، به جز غبار نمی دیدم و هیچ صدائی، به جز صدای باد نمی شنیدم. دست روی شانه ام گذاشتی و گفتی:

- جابر، تموم شد، بریم!

یگه خوردم. تو را در کنارم دیدم و یگه خوردم و از شرم به دست هایم، به کف دست هایم خیره شدم. به جای ناخن هایم که در گوشت فرو رفته بودند، نگاه می کردم. خون و عرق در خطوط کف دستم نقش های غریبی ساخته بودند. ذله بودم. بند بندم درد می کرد. انگار همان دم لاشه ام را از زیر سم اسب های وحشی بیرون کشیده بودند. صدایت را به زحمت می شنیدم:

- جابر، بریم.

من هنوز به نقش و نگار خونی کف دست هایم نگاه می کردم. زیر بازویم را گرفتی. خاموش به سلول برگشتم و روی تخت افتادم. و چشم هایم را بستم. مادرم تا دیر وقت پشت پلک هایم ایستاده بود و کنار نمی رفت. هر بار دهان به نفرین باز می کرد، خون در رگ هایم یخ می زد. صدایش هنوز توی سرم می پیچید و زهر کلامش به جانم می ریخت. در تمام مدت ملاقات به من فرصت نداد تا لب از لب باز کنم، یکدم، مانند قدیم ها، با مهر نگاهش کردم تا شاید دوباره

مادرم را ببینم. گفتم:

- مادر، منم، جابر.

صدا در گلویم شکست و گرمای قطره اشکی را بر گونه ام احساس کردم. نتوانستم طلسم را بشکنم. بال چادرش را به دندان گرفت و از جا برخاست. جوابم نداد. و رو به حاج آقا گفت: پسر من از همون روزی که به خدا پشت کرد، مرد.

رفت و هرگز به ملاقاتم نیامد. دورادور خبرش را داشتم. نمی توانستم او را فراموش کنم. مادرم زخم کهنه ای بود که گاه و بیگاه تیر می کشید. رازی بود که در انزوا روحم را می جوید و آزارم می داد. زنی که از هراس مرگ فرزندش مسخ شده بود، و روزگارش در مسجد و مزار و پای منبر می گذشت و با روی سجاده ی نماز. پدرم می گفت:

- می ترسم به سرش زده باشه، شب و روز دعا می خونه و روی سجاده اشک می ریزه.

کتاب هایم را به تنور آتش انداخته بود. کتاب هایم را یکی یکی توی تنور سوزانده بود و گفته بود:

- دارم گناه های جابر رو می سوزونم. می دونم که خدا بیره ی گمشده مو برمی گردونه. حاج آقا

قول داده که اگه جابر به راه راست برگرده، از سر تقصیراتش می گذره!

مادرم در سر سجاده، چشم به راه رستگاری من نشسته است و من اینجا، کنار جنازه های خونین افتاده ام و چشم به راه آفتاب، گوش به همه ی دشت سپرده ام. همه چیز به آخر رسیده است و می دانم که از خواب بیدار نمی شوم و این بختک تا ابد رهایم نمی کند. در سرتاسر شب، گمان می کردم دوباره دچار کابوس شده ام و سرانجام به زندگی برمی گردم و هول و هراسم به پایان می رسد. کیسه ای به سرم کشیده بودند و بوی خاک کهنه و پوست پیاز و کود دماغم را می سوزاند. خر خر کامیون توی سرم می پیچید و عرق می ریختم و به سختی نفس می کشیدم. کیسه ها را روی هم تلبار کرده بودند. کیسه ها خرنش می کردند، کیسه ها جا به جا می شدند، کیسه ها جان داشتند، کیسه ها جان می دادند و در خم جاده برهم می غلتیدند. کیسه ها را از کامیون پائین انداختند. کیسه ها راه افتادند، در هم می لولیدند و راه بجائی نمی بردند. دور خودم چرخیدم.

کیسه ی گونی را از سرم بیرون کشید. و دست زیر چانه ام گرفت و گفت:

- دنیا کوچکه، نگفتم بهم می رسیم؟

بیل و کلنگی پیش پایم انداخت و به انتهای گودال اشاره کرد:

- بولدوزر از کار افتاده، باید خودت قبرتو بکنی.

خر خر کامیون ها خاموش شد و من در پرتو ماه، چوبه های اعدام را بروشنی می دیدم که بر لب گودال، مانند مار بوآ، دم به خاک فرو برده و راست ایستاده بودند و در انتظار شکار ثانیه ها را می شمردند. گونی های متحرک را مانند گله ای که به مسلخ می برند، با ته قنداق تفنگ به جلو

رانندند. چوبه های اعدام کفاف آنهمه را نمی داد و شمار عملی مرگ اندک بود. چاتمه فنگ کردند و آستین ها را بالا زدند و طناب ها را، حلقه های طناب را برداشتند. کلنگ اول گورم را زدم تا بنای مزاری را بگذارم که بعد از این، جز نسیم، هیچکسی بر آن عبور نخواهد کرد. گورم را می کندم و هر از گاهی، کمر راست می کردم تا نفس تازه کنم. نگهبانم، سر لک نشسته بود، تفنگش را در آغوش گرفته بود و بی دغدغه سیگاری می کشید. کیسه ها را با مهارت تمام به چوبه های اعدام طناب پیچ کردند و جوخه آتش لب گودال زانو زد. به دسته ی بیل تکیه دادم تا از پا نیفتم. دسته دست درو شدند و خدای مادرم لب از لب نجانباند. چشم و دهانشان بسته بود و من هیچ صدایی بجز غرش مداوم گلوله ها نمی شنیدم. آن پرنده ی کور، در قفس سینه ام پرپر می زد. دانه های درشت عرق مدام به چشم هایم می ریخت و اشباح در نگاهم می شکستند. کیسه های سوراخ سوراخ و خونین را به گودال انداختند. سلاخی چکمه پوش، کفن پوشید، دستمال به یوزه اش بست و به ته گودال پرید. کیسه ها را از سر آن ها بیرون می کشید، لوله طپانچه اش نشانه می رفت، رویش را برمی گرداند و شلیک می کرد. در گورم، در گور نیمه کاره ام ایستاده بودم و گلوله ها را می شمردم. صدایی از راه دور می آمد. صدایی که برایم آشنا بود. ولی به یاد نمی آوردم. راه افتاد و از خاکریز بالا رفتم. نمی خواستم دور از آنها، تنها، دفنم کنند. بر تلّ خاک نمدار ایستادم. بوی خوش شبدر، شیون جغد و آن شهاب ارغوانی - "مادر" - کنار ایوب به خاک افتاد و مادرم سر از سجاده برداشت. بهت زده و ناباور نگاهی به دور و ورش انداخت و گوش تکاند. اطاق خالی بود. انگار صدایم را شنیده بود. برخاستم "مادرا" دهانم پر خون شد و آخرین شهاب در نگاهم درخشید و سلاخ از گودال بالا رفت. به جای کیسه ها، چوبه های اعدام را بار زدند. کارگزاران مرگ سوار شدند و کامیون ها راه افتادند. ماه غروب کرده بود. کامیون ها دیوار خرابه گورستان را دور زدند به جاده خاکی مالرو پیچیدند و بعد چراغ هایشان را روشن کردند. جیب نظامی هنوز در کنار دیوار مخروبه ایستاده بود.

شب آرام آرام رنگ می باخت و راننده ی بولدوزر هنوز دور خودش می چرخید. دست و صورتش روغنی و سیاه شده بود. و انگشت هایش زخمی بود. هراس برش داشته بود و می لرزید و زیر لب با خودش حرف می زد و خون دستش را می مکید و کاری از پیش نمی برد. هر از گاهی سرک می کشید و نگاهی به ته گودال و جنازه می انداخت و دوباره برمی گشت و با لگد به جان بولدوزر می افتاد. بار آخر، از خاک ریز بالا رفت و نگاهی به سوی خرابه و جیب نظامی انداخت، دستمال روغنی و آغشته به خون را روی جنازه ایوب پرت کرد، کفش هایش را در آورد و پا برهنه رو به دشت دوید. جیب نظامی حرکت کرد، چراغ هایش روشن شد و رو به گودال جلو آمد. راننده هنوز از مرگ می گریخت، گلوله یی در هوا ترکیب و راه او را برید. فردا، جنازه ی مثله شده ی او را کنار جاده پیدا می کنند. زیر چرخ های کامیون له شده و کسی جای گلوله ها را

نمی بیند. این روزها، مرگ مثل کفتار پیری در کوچه و برزن پرسه می زند. مردم به دیدارش خو کرده اند و حیرت نمی کنند. لابد، فردا، برای راننده ی بولدوزر هم حجله ای در کنار حجله ها می گذارند و عروس جوانش کابوس های او را برای دختران دم بخت تعبیر می کند. می بینی فرهاد؟ ما انگار خواب پلشت دیوانه ای را زندگی می کنیم و هرگز از آن رهائی نمی یابیم. حاج آقا، ملیجک را، آن جوانک خوش صورت دیوانه را با خودش آورده بود. وقتی جیب از دشت برگشت، حاج آقا و ملیجک دورادور ایستادند و تماشا کردند. حاج آقا به خاطر ایوب حتّا تالاب گودال آمد و با حسرت نگاهش کرد. اگر رشوندی کمی دیر جنبیده بود، حالا، تو بجای ایوب پهلوی من خفته بودی و خواب آفتاب می دیدی. آخر شب که اسامی زندانیان را از بلندگوی بند خواندند، نام ایوب از قلم افتاد و به جایش تو را صدا زدند. رشوندی نگاهی به صورت اسامی انداخت و از تو پرسید:

- مگه تو اسمت ایوب آب باریکی است؟

حاج آقا روی پله ایستاده بود و از گوشه ی چشم نگاه می کرد. سرپاسدار با لحنی گفت:

- حالا چه فرقی می کنه به عروسی که نمیرن؟

رشوندی سر خوش از اینکه پی به اشتباه برده، پشت میکروفون سینه صاف کرد و شمرده

شمرده گفت:

- ایوب آب باریکی زیر هشت، آب باریکی زیر هشت!

حاج آقا تا آمدن ایوب روی پله ایستاد. با دیدن او رنگ از رویش پرید، بال عبایش را جمع کرد

و از پله ها بالا پیچید و ملیجک به دنبالش دوید و به قهقهه خندید و با انگشت به تو اشاره کرد:

- یک بار جستی ملخک... دو بار جستی ملخک... آخر بدستی ملخک.

بار و بنه ات را برداشتی و غمگین پا به پا شدی. غم دنیا به دلم ریخت. دل کندن از تو آسان

نبود. چاره ای نداشتیم. باید از هم جدا می شدیم. بغلت کردم و زیر گوشت گفتم:

- فرهاد، من ساعت ندارم!

ساعت زیبایی را که مادرت برایت هدیه آورده بود باز کردی و به مچم بستی. چشم هایم از

شوق پر شد. با خودم عهد کردم که تا آخر عمر نگاهش دارم. نشد. دمی پیش سلاخ از مچ دستم باز

کرد، و توی جیب شلوارش گذاشت و از گودال بالا رفت. وقتی تو، غمزده و دلگیر به بند برگشتی،

ما را به حیاط زندان بردند. فرصت نکردم به آسمان پر ستاره نگاه کنم. کیسه ای به سرم کشیدند.

بوی خاک کهنه، بوی پیاز گندیده نفسم را پس زد و پی بردم این بار خواب نمی بینم. این بار

برات آبدارچی با چشم از حدقه بدرآمده خواب می دید. پیرمرد، دورتر از پاسدارها، کنار ستون

آهنی مثل بید می لرزید. پیرمرد ناظر ماجرا بود. اگر از او بپرسی برایت حکایت می کند. آدم کم

حرفی است و در زندان پیر شده. لابد حالا، با کتری بزرگ آب جوش توی بند تلو تلو می خورد،

چشم براهش نشسته ای تا خبر بگیری. هنوز نمی دانی که از مرگ جسته ای و نیر حاج آقا به سنگ خورده است. می بینی فرهاد، مرزی بین مرگ و زندگی ما نیست. همه چیز به همین سادگی است. پاسداری نامت را به عمد اشتباهی پشت بلندگو می خواند تا تو را به مسلخ بفرستد ولی جوانکی روستایی از راه می رسد و بی خبر جاننت را نجات می دهد. اگر رشوندی همان کور سواد را نمی داشت، تو حالا، در این گودال، کنار من افتاده بودی. من حالا می فهمم که چه دامی برایت چیده بودند و چرا رگ پیشانی حاج آقا ناگهان ورم کرد و با یوسفک تلخ شد:

- آروم بگیر دیوونه ی زنجیری.

کفتار پیر از کنارت گذشت. جان بدر بردی تا سال های سال بشادی زندگی کنی. شاید اگر در کنارت بودم مرگ برایم آسانتر می بود. تو همیشه قوت قلب من بودی. کاش می دانستی که از تماشای بر و بالای تو چقدر لذت می بردم. بلند بالا و زیبا مثل پهلوانان افسانه های ایرانی. در همه ی این سال ها تلاش می کردم پا جای پای تو بگذارم. نمی شد. خصلت تو، رفتار و کردار دلنشین تو ذاتی بود. بلند طبع، سخی، بزرگوار و با گذشت بودی. مهربانی، صداقت و خون گرمی در سرشت تو بود. از خود گذشتگی، شیفستگی تو، آنهمه عشق و شور و شوق تو، مهر سرشارت به آدمی و امیدت به آینده ی انسان، مثل عطر خوشی از تو می تراوید. برای تو، همه ی نام و ملک ها و راه ها بهانه بودند. تو به گوهر آدمی فکر می کردی و همیشه با آن لبخند شیرین و چهره ی گشاده سراغم می آمدی. می دانستی که در حصار مرزهای عقیدتی و سیاسی تنها مانده ام. دست دور شانه ام می انداختی و می گفتی:

- گوش می کنی بَم؟ داره مثل قناری چهچه می زنه!

خری در بیابان های چوبیندر عرعری می کرد. از خنده ریه رفتم و پای دیوار نشستم. طنزی بود در کلام تو که به دلم می نشست. گاهی، کله ی سحر بیدارم می کردی:

- جابر، جابر، گوش می کنی؟

بانگ خروسی از راه دور، از روستای چوبیندر می آمد و چشم های زیبای تو، در تاریک روشنی سحر، مانند، چشم کودکی خردسال و شاد می درخشید:

- تا شقایق هست زندگی باید کرد... بَم!

مدام شعری زیر لب زمزمه می کردی. بی تاب و بی قرار بودی و مثل نسیم در زندان پرسه می زدی و به هر کجا و به هر محفل که می رفتی، نشاط و زندگی می بردی. تو شاید پی به روحیه ی من نبردی و مرا نشناختی. چون در آن روزها خودم را از چشم ها پنهان می کردم. آن روزها به جلد آدمی چست و چالاک فرورفته بودم و پا به پای تو می آمدم. در اندرون من، آدمی دیگر بزخو کرده بود. خاریشتی منزوی و گوشه گیر که عاشق گل ها بود. با آن موهای زبر و سیخ سیخ که هیچ حالتی به خود نمی گرفتند. پیشانی کوتاه، ابروهای پاچه بزی و چشم های نخودی و

پشتی خمیده شبیه خارپشت بودم. خارپشتی که خوش داشت در حاشیه‌ی زندگی به خزد. به گل‌ها و گلدان‌هایم ور برود و کتاب بخواند. من از این دو گانگی در عذاب بودم. قهرمانی و جسارت تو مرا به شوق می‌آوردند. گیرم من هرگز قهرمان نبودم ولی از آدم‌های حقیر ترسو بیزار بودم. تا آن خارپشت منزوی را از خودم برانم، مدام شانه به شانه تو راه می‌رفتم. تو اگر می‌شکستی، من تباہ می‌شدم. روزی که حاج آقا به خاطر کله شقی و اعتصاب غذا تو را به دیوانه‌خانه‌ی زندان تبعید کرد، زیر پایم خالی شد ولی به روی خودم نیاوردم.

- دیگه از دیوونه خونه سالم بیرون نمی‌یاد.

خوشه‌ی انگوری به دست داشت و حبه حبه می‌کند و به دهانش می‌انداخت و برای ما خط و نشان می‌کشید. یوسف، آن جوانک خوشروی دیوانه در کنارش ایستاده بود و ادا در می‌آورد. نشئه‌ی حاج آقا بالا آمده بود و چانه اش تازه گرم شده بود. پیرمرد آبدارچی، هر روز غروب، منقل را آماده می‌کرد و به اطاق رئیس زندان می‌برد. این اطاق را به تازگی به دستور خودش، ساخته بودند. از پنجره به تماشای بازی دخترها و زن‌های زندان عادی می‌ایستاد. آبدارچی می‌گفت:

- کوفت گرفته‌ها برایش سر و دست می‌شکنن!

گاهی که حوصله اش سر می‌رفت سری به دیوانه‌خانه‌ی زندان می‌زد و آن‌ها را به جان هم می‌انداخت و با ملیجک غش غش می‌خندیدند. پرسیدم:

- فرهاد حالش چطوره؟

- پیرمرد سرش را پایین انداخت و گفت: اگر از دست دیوونه‌ها جون سالم بدر بیره، شیشا اونو می‌خورن!

داستان دیوانه‌ها را که برایم حکایت می‌کرد، مرز کابوس و واقعیت و مرز خواب و بیداری را در ذهنم به هم می‌ریخت. می‌دیدمت که در گوشه‌ای بی‌خیال نشسته‌ای و دیوانه‌ای با چنگال چشمت را از کاسه در می‌آورد. می‌دیدمت که کنار رشک و شپش و کثافت به خودت می‌پیچی و از درد می‌نالی. شپش‌ها، صدها شپش درشت، مثل کنه خونت را می‌مکند و گوشت تنت را ذره ذره می‌جویند. هر روز، دور از چشم حاج آقا، برایت لباس شسته و تمیز می‌فرستادم. هر روز لباس هایت را می‌شستم و روی بند در آفتاب خشک می‌کردم و هر روز آبدارچی خبرهای وحشتناکی از دیوانه‌خانه می‌آورد. حاج آقا به دیوانه‌ها گفته بود زنازاده، زندیق و کافری و آن‌ها قصد جانت می‌کردند. تنت شپش گذاشته بود و شب‌ها خواب به چشمت نمی‌آمد و مدام خودت را می‌خارانندی. روی زمین دراز می‌کشیدی و مجبور بودی از گوشه‌ی چشم به دیوانه‌ها نگاه کنی تا بی‌هوا با کارد حمله نکنند. دیوانه‌ها توی چرک و کثافت می‌لولیدند. عربده می‌کشیدند و مثل سگ‌های ولگرد سوار هم می‌شدند. جرأت نداشتی چشم هایت را بر اینهمه پلشتی ببندی.

دهانت پر آب می شد و بالا می آوردی، به جان آمدی. باید از آن ها زهر چشم می گرفتی تا دست از سرت بردارند. آبدارچی می گفت:

- بوزینه ی ابن زیاد بهش پیله کرد. خودم شاهد بودم. رفیق تو گل کاشت، دست انداخت به میون دو شاخش، اونو از زمین کند، بالای سرش چرخوند و چرخوند و بعد مٹ تپاله کوبیدش زمین و نشست رو سینه ش. تیزی شو گذاشت رو گلوش و گفت: اگه بازم دور و بر من بیای، سر تو گوش تا گوش می برم و می دارم رو سینه ت! پهلوونیه رفیق تو. الحق که به دائیش رفته...
از دیوانه خانه حاج آقا زنده و سالم برگشتیم. گیرم یک پرده گوشت به تنت نمائده بود. و موهایت خاکستری شده بود. جان سختی تو، آن مردک تریاکی را به ستوه آورده بود. می رفت تا تو را از سر راهش بردارد. می رفت تا تو را با گله بُر بزند و به قربانگاه بفرستد. شب آخر که اسامی را از بلندگوی بند می خواندند، تو روی پا بند نمی شدی. بی تاب بودی تا هر چه زودتر به زندان مرکز برگردی. تک تک به راهرو بند می رفتیم و در سکوت وداع می کردیم. گیج و گم دور و بر خودم می چرخیدم. هراس برم داشته بود. نیمه شب ما را به کجا می بردند؟ چرا ترا از نیمه های راه بر گرداندند؟ هنوز در انتظار لحظه ای بودم تا از خواب بیدار شوم و به زندگی برگردم. از نگاه پاسدار ها وحشت داشتم. لبخند کربه آن ها زردایم را بهم می زد. بوی ناخوشی به دماغ می خورد. مانند اسبی که وقوع زلزله ای را احساس کرده باشد، از رگ و ریشه می لرزیدم. وقتی کیسه ی خاک آلود را به سرم کشیدند، باید از خواب بیدار می شدم، نشدم. وقتی گونی ها را توی کامیون ریختند باید سراسیمه از جا می جستم و مثل همیشه روی لبه ی تخت می نشستم و چشم هایم را با پشت دست می مالیدم. نمی توانستم. دست هایم از پشت بسته بود. نفسم به شماره افتاده بود و آن خواب پلشت هنوز ادامه داشت. نیمه های شب که در زیر نور ماه عرق می ریختم و گورم را می کندم، باز هم از خواب بیدار نشدم. وقتی صدای رگبار در دشت پیچید و لاشه ام روی ایوب افتاد و چشمه خون از شکاف سینه ام جوشید... نه... انگار بعد از این هول و هراس هیچ حادثه ای مرا از خواب بیدار نخواهد کرد. در ته این گودال نمور افتاده ام و جنازه ها را می شمارم. بیست و هشت نفریم. بی کم و کاست، همان بیست و هشت نفری که دیروز از میان زندانی ها دست چین کردند. همه را، دوباره زیر تیغ آفتاب تموز بیاد می آورم. تک تک آن ها را به نام می شناسم و حتا خواب همه شان را می دانم. چهره های برافروخته ی آن ها را زیر آفتاب می بینم. در سکوت صف بسته ایم. آمده اند، از مرکز آمده اند تا خانه تکانی کنند. بار و بنه ی ما را از سلول ها بیرون ریخته، روی هم تلبار کردند، نفت ریختند و آتش زدند. شعله های آتش زبانه می کشند و هرم آتش صورت ما را می سوزاند و عرق از سر و رویمان می ریزد. زندانی های عادی، در پشت پنجره سلول ها به تماشا جمع شده اند، همه هستند، قاضی و دادیار و دفتر و دستک و رئیس و معاون. صحن بند به دادگاه صحرائی شباهت دارد. محکمه ای که